

شهید رستم زال




ازبنا عیسی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی استان بوشهر

نام پدر	محمدعلی
تاریخ تولد	۱۳۵۰/۰۱/۰۹
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۴/۰۴
محل شهادت	جزیره مجنون
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	مزارعی

زندگینامه

زندگینامه شهید

ثمره ی ازدواج مبارک آقای «محمد علی زال» و خانم «شرف شبانکاره»، پس از چند سال انتظار، پسری قوی بنیه بود که در نهم فروردین ماه سال پنجاه هجری خورشیدی دیده به عالم هستی باز کرد. او را رستم نام نهادند؛ تا همچون پهلوانان درس آزادی و مردانگی بیاموزد و منش پهلوانی، لحظه ای از او دور نشود.

پدر در هنگام تولد پسرش در کنار همسر نبود و در خارج مشغول به کار بود و معاش خانواده را تأمین می کرد و مسئولیت سنگین پرورش پسر بر دوش مادر بود. خبر تولد فرزند پسر برای پدر، مسرت بخش بود و او را پس از سالها، امیدوار به زندگی می کرد.

سالهای کودکی او با فراگیری قرآن و آداب متعالی اسلامی، طی گردید و در سن هفت سالگی، دوره ی تحصیل ابتدایی را آغاز کرد. شروع این دوره از تحصیل، فصل نوینی در زندگی وی بود. آشنایی با شخصیت امام خمینی (ره) اوج گیری انقلاب اسلامی و پیوستن به صفوف راهپیمایان ضد رژیم.

مقطع ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و به مدرسه راهنمایی خیام وارد شد. از همان سنین ورود به این مقطع تحصیلی، همراه با دیگر همکلاسیها و دوستانش در پایگاه شهید رجایی نام نویسی کرد و از اعضا فعال آن گردید. در کنار تحصیل و فعالیت در بسیج به ورزش نیز علاقه ای خاص داشت و در باشگاه پرسپولیس محل به ورزش فوتبال روی آورد. وی یکی از متعصب ترین و غیرتمندترین افراد تیم خود محسوب می شد. حس همکاری و تعاون در وی نمودی دیگر داشت. به مطالعه کتاب جغرافیایی علاقه داشت. همیشه سخنش جبهه بود و کمک به هموطنان خود.

رستم، دوره ی سه ساله ی راهنمایی را با موفقیت به اتمام رسانید. سال اول دبیرستان نام نویسی کرد. شور و هیجانی در دلش زنده شده بود که آرامش را از او سلب می کرد. نمی توانست ببیند، هم سن و سال های او در میدان نبرد باشند و او در کلاس در سن. نمی توانست به فرمان قلبش سر نهد. بنا بر این، در بیست و هفتم فروردین ماه سال شصت و هفت با شوری وصف ناپذیر، عازم جبهه گردید.

رشادت ها و دلیری هایش در جبهه، حیرت انگیز بود. پس از یک ماه و اندی به مرخصی آمد تا با خانواده، دیداری تازه کند.

سرانجام پس از دوماه دلیری و جنگاوری در تاریخ چهارم تیرماه سال ۶۷ در جزیره مجنون، مجنون دیدار دوست شد و پس از هفت سال مفقودیت همراه با شهیدان آذرگون، بحرینی و بر دوش مردم غیور زادگاهش تشییع گردید.

وصیت نامه

روز آخر اعزام چند جمله ای را به عنوان وصیت نامه می نویسد :

« بسم الله الرحمن الرحيم »

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون . اینجایی رستم زال متولد ۱۳۵۰ فرزند محمد علی ساکن مزارعی وصیت نامه ی خویش را به شما عزیزان سفارش می کنم . وصیت من این است که از پیر جماران پیروی کنید و تا آخرین نفس از او به خاطر اسلام ، دفاع نمایید و تا می توانید جبهه های جنگ را پر کنید و از میهن ، دین و نوامسین خود دفاع نمایید . از والدین ، اقوام و دوستان می خواهم که اصلاً ناراحت نباشند ، چون که دفاع از دین و مذهب ، شیرین است و کشته شدن در راه آن ، چه بسا شیرین تر . رستم زال . »

مصاحبه

مادرش از ارادت خاص ایشان نسبت به امام و انزجار و نفرت از رژیم پهلوی می گوید و بیان می دارد: «روزهای پایان عمر حکومت پهلوی به سر می رسید و تظاهر کنندگان انقلابی، دست از آرمانهای خود بر نمی داشتند. رستم که تازه وارد دبستان شده بود، با همان سن کم، خیلی چیزها را درک می کرد. صبح یکی از روزها به مدرسه نرفت. او را صدا زدم. گفتم عزیزم! چرا مدرسه نمی روی؟ پاسخ داد: «تا زمانی که این رژیم پابرجاست به مدرسه نمی روم.»

خاطرات

پدرش می گوید: « بارها از زبان « رستم » شنیده بودم که می خواهد به جبهه برود. از طرفی شنیده بودم افرادی، ستون پنجم دشمن هستند. چون پسر کم سن و سال بود و احتمال اغفال او می رفت، با خود گفتم، بهتر است او را امتحان کنم. یک روز او را صدا زدم و گفتم: پسر، دلم نمی خواهد به جبهه بروی. نگاهی تردید آمیز به من کرد و گفت: « پدر جان این جنگ، جنگ ناموس و دین و میهن است. هموطنان ما، در جنوب در رنج و سختی به سر می برند. دشمن متجاوز و مزدور به آنان رحم نمی کند. وظیفه ی من و امثال من است که اجازه ی تجاوز به خاک مقدس کشورمان را به آنان ندهیم. » حرف هایش زیبا بود. وقتی صداقت در گفتارش را دیدم به او اجازه دادم. »

به گفته ی برادرش « غلامرضا »، قبل از عزیمت به جبهه، نامه ای به مدیر دبیرستان می نویسد و از او اجازه ی اعزام به جبهه می خواهد: « جناب آقای مزارعی، اکنون که کشور ما مورد حمله و هجوم دشمنان بعثی قرار گرفته، بنا به وظیفه ی دینی و برای حفظ کیان و ناموس خود قصد عزیمت به جبهه را دارم. از شما خواهشمندم به اینجانب اجازه دهید تا با دیگر همزمان عازم جبهه شوم. ! »

مادرش از لحظات اتمام مرخصی و اعزام دوباره او، چنین می گوید: « سه روز قبل از عید سعید فطر بود. داشت خود را آماده می کرد. قرآن، چغیه و ... حتی ساک خود را نیاورده بود. من و خواهرش به او التماس کردیم که پیش ما بماند. حس عجیبی داشتیم. نمی خواستیم آن قدر عا و چهره ی دلنشین، از جمع ما رخت بر بندد. حرفهای ما تأثیری نداشت. گفتم پسر، کی بر می گردی؟ گفت: « زیاد طول نمی کشد. » از چشموهای گریان من، اشک های التماس سرازیر می شد. وقتی خدا حافظی کرد، همراهش تا سر کوچه رفتیم. هر چند قدمی که بر می داشت، نگاهی به پشت سرش می انداخت و مرا نظاره می کرد؛ تا از دیدگانم محو شد. »

برادر « محمد حسن زارع پیشه » دوست و همسنگرش، لحظات نبرد با دشمن را چنین توصیف می کند: « افق سرخ مجنون کم کم ناپدید می شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. نور ضعیف فانوس ها در ته سنگر سو سو می زد. صدای دلنشین موزن و بانگ « الله اکبر » و « حی الی خیر العمل » در هوا طنین انداز می شد و به فضای جبهه رنگ و بویی خاص می بخشید. گروه گروه جهادگران و رزمندگان اسلام برای اقامه نماز آماده می شدند. یکی از این رزمندگان، « رستم زال » بود. پس از اقامه نماز به طرف سنگر خود روانه شد. وی از همیشه ساکت و آرام بود. من خیال می کردم به خاطر سوختگی شدید کف دستش است که به روی خودش نمی آورد. به وی نزدیک شدم. صورتش را بوسیدم و از او خواستم تا به مداوای دستش بپردازد. لبخندی زد و گفت: چیز مهمی نیست! دو، سه روز دیگر ترخیص می شوم و به مداوای دستم می پردازم. »

سوختگی دستش به شب قبل بر می گشت. درگیری شدیدی شب قبل بین رزمندگان ایران و نیروهای عراقی روی داده بود. « رستم »، دلاورانه جنگیده بود. وی پس از این که ده خشاب دوشیکا را به روی نیروهای بعثی شلیک کرده بود برای ثابت نگه داشتن قایق می خواست لنگر را در آب اندازد ولی تعادل خود را از دست داده بود ناگهان دستش به لوله داغ و سرخ شده دوشیکا خورده بود و دستش به شدت سوخته بود.

آتش دشمن به شدت به روی مبارزان ایرانی مستقر در جزیره مجنون ریخته می شد. صدای انفجارهای مهیب و پی در پی در همه جا شنیده می شد تا به حال آتش پر حجم و سنگینی از دشمن ندیده بودم از طرف سنگر فرماندهی، فریادی به گوش می رسید که فوری به قایقهای خود بروید و دوشیکاها را آماده کنید من و رستم به سرعت و خمیده به طرف قایق دویدیم به خاطر ترس از تلفات « شهید بیژنی » دستور دادند که همه به سنگر های خود برگردند و منتظر دستور بعدی باشند. سینه خیز به طرف سنگر های خود روان شدیم. زیر لب مناجات می کردیم. صدای خنده های بعضی از دوستان شنیده می شد. مثل اینکه می دانستند این آخرین روزهای زندگی

آنان است و باید با شادی و سرور به دیدار معبود بشتابند. از ستاد فرماندهی دستور رسیده بود که دو تا از گاوهایتان را به چراگاه بفرستید تا از وضع چراگاه آگاه شوند.

به اتفاق شهید بیژنی و چند تن از رزمندگان پای به درون قایق گذاشتیم. بعد از عبور آبراه ها و بیشه ها، صدای درهم و نامفهوم عراقی ها و موتور قایق های آنان را شنیدیم. خود را میان انبوه بیشه ها پنهان کردیم. شهید بیژنی، دستور داد که آنها را دور بزنیم و از کنار جاده ی قمر بنی هاشم (ع) خود را به مقر نیروهای خودی برسانیم و از آمدن دشمن، آنها را خبر دار کنیم. هنوز از قایق پیاده نشده بودیم که نیروهای عراقی از میان بیشه ها بیرون آمدند. درگیری بسیار شدیدی آغاز شد. اولین جایگاهی که در نظر داشتند، گردان ابوالفضل العباسی و لشکر ۵ نصر خراسان را در محاصره خود در آوردند؛ لذا بهترین و زنده ترین نیروهای خود را برای تصرف به آنجا فرستاده بودند.

به ناچار از قایق پیاده شدیم و به پشت خاکریز رفتیم. شهید زال را دیدم که یک دستی کلاشینکف را به دست گرفته بود و به سوی دشمن تیر اندازی می کرد. پرسیدم: سالمی؟ گفت: آره. تو چطوری؟ سپس، سخنان دیگری گفت که به خاطر شدت تیر اندازی و انفجار متوجه نشدم.

شهید بیژنی، فریاد زد: «چند نفر به این طرف بیایید.» هر چه سریعتر چند نفر از جمله شهید زال به طرف او دویدند و در میان انبوه خاک و دود و آتش ناپدید شدند. درگیری به اوج رسیده بود. دو منور از چپ و راست ما به آسمان انداختند و بلافاصله نیروهای عراقی از قایق به خشکی پریدند و درگیری تن به تن شروع شد من از کانال بیرون جستم تا اسلحه ای بیابم به طرف تپه ای دویدم از پشت تپه به طرف من تیر اندازی شد. دیدم نیروهای عراقی و رزمندگان اسلام با هم مخلوط شده اند و به شدت با هم می جنگند. درست نمی توانستم تشخیص دهم وضعیت چگونه است؛ اما کاملاً مشخص بود که تعداد عراقی ها بسیار بیشتر از نیروهای ایرانی بود.

هوا کم کم داشت روشن می شد. تعداد بسیاری از نیروهای ایرانی و عراقی در خاکریز و وسط میدان به روی خاک افتاده بودند:

«زین همراهم سست عناصر دلم گرفت

شیر و خدا و رستم دستانم آرزوست»

آزاده سرافراز «رمضان درخشانی» که یکی از همزمان دیگر «شهید زالی» بود از چگونگی شهادت او می گوید: «در همان درگیری سهمگین و سخت، من و رستم در کنار هم بودیم. در وضعیت بسیار بدی قرار داشتیم. «حسن بیژنی» فرمانده گردان، «قاسم بنوی» جانشین وی و بقیه همزمان به شهادت رسیده بودند. تنهای آنها شده بودیم. نیروهای عراقی بسیار زیاد بودند صدای یکی از عراقیها را شنید که گفت: «والله العظیم انا شیعه» با شنیدن صدا از مخفیگاه بیرون آمدیم و خودمان را تسلیم کردیم. دستهای ما را با سیم تلفن محکم بستند. یکی از آنان با خشونت به فارسی به ما گفت: «اگر می خواهید گشته نشوید باید از طریق بی سیم فرماندهی تان، از مرکز بخواهید برایتان نیرو بفرستند. بی سیم را آوردند؛ اما خوشبختانه، بوسیله «شهید بنوی» از کار افتاده بود. این کار خشونت آنان را بیشتر کرد. من و رستم آماده شهادت شده بودیم و ذکر می گفتیم یک لحظه صدای شلیک اسلحه مرا به خود آورد دیدم رستم نقش بر زمین شده و در خون خود می غلطد. چه صحنه ای! همه ی یاران، مرا تنها گذاشتند. من بودم و بعضی های متجاوز نمی دانم چرا حتماً لیاقتش را داشتند. همان بعضی که رستم را شهید کرد تفنگش را روی سینه من گذاشت. شهادتین را بر زبان جاری کردم. به ماشه اسلحه فشار آورد. ولی تیری شلیک نشد! به اسلحه اش نگاه کرد، دید دو تیر جفتی در گلوله تفنگ، گیر کرده و شلیک نمی شود. مصلحت چه بود. دست در جیب پیراهنم کرد. قرآنی کوچک و عکس خانواده ام را از جیب بیرون آورد. قرآن را بوسید و به عربی حرفهایی زد. شاید می گفت این قرآن تو را نجات داده است. بدین طریق از کشتن من صرف

نظر کردند و به طرف بغداد حرکت دادند . »

برادرش « غلامرضا » شعری از زبان شهید ، سروده که یادآور دلاوری و سلحشوری آن شهید والا مقام است :

من رستم ، مثال پهلوانان

سرشتم پاک ، قلبم چون بهاران

شدم نامی به شهر اند جوانی

به مردی و بزرگی ، خوش بیانی

چه هفده ساله گشتم قد کشیدم

جهان را با نگاهی تازه دیدم

شنیدم دشمن لشکر کشیدند

بگشتند و بیردند و دریدند

بشد کوبیده خاک پاک ایران

محل عرض اندام دلیران

بریدم مهر از چشمان مادر

بدیدم گریه ها اشک خواهر

ولی وقت درنگ دیگر سر آمد

ز هر سو دشمنی تازه بیاید

شدم راهی میدان شهادت

زدم پا بر جهان بی نهایت



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر